

## زاینده رود اشرف کاظمی

زن و مرد دست در دست هم از کنار رود بالا آمدند. در آن خنکای صبح پوستشان مور مور می‌کرد. زن بازوی مرد را گرفت و تکان داد:

- بین، بین. پل به ما نگاه می‌کند.

مرد سرش را بالا برد. نگاهش از کنار بیشه زار بر آب، رفت. ایستاد و گفت:

- با سی و سه چشم ما را می‌پاید.

زن شگفت زده سر تکان داد:

- سی و سه چشم همیشه بیدار.

شیب ملایم کنار پل را آمدند. از روی دهانه‌ها گذشتند. روی دهانه‌ای نشستند.

شکوفه‌های زرد و صورتی درختان اطراف رود، در باد افشان می‌شد و غوغا می‌کرد.

مرد مشتی سکه از جیب درآورد. رو به آفتاب بالا دست رودخانه پرتاب کرد و

گفت:

- اگر صد سال دیگر رود خشک شود...

زن اخم کرد و حرفش را برید:

- زبانت را گاز بگیر.

هر دو با هم خنده سر دادند. خنده شان همراه آب به چمنزارهای حاشیه‌ی رود،

می‌رفت.

مرد ادامه داد:

- هر کس این سکه‌ها را پیدا کند، شاید با خودش بگوید: "این همه سکه، چرا این

جا جمع شده؟ حتمن حکایتی بوده. «

باد شکوفه‌های زرد و صورتی را بر آب می‌ریخت.

زن گفت:

- نمی‌دانند امروز چه خبر است. من و تو کنار هم و دل‌هامان یکی.

مرد به رود نگاه کرد. آب، سبز می‌رفت. گفت:

- خدا می‌داند در این شهر چند نفر مثل من و تو همدلند.

زن به رود نگاه کرد. آب، آبی می‌رفت. گفت:

- اگر این همدلی بیاید.

مرد گفت:

- تو را نمی‌دانم. اما من...

زن و مرد چشمشان به رود بود که آب، زرد و نارنجی و قرمز می‌رفت تا کشتزارهای حاشیه زاینده رود را سبز کند. برخاستند و به راه افتادند. زن خودش هم نمی‌دانست چرا با او راه افتاده و از روی پل رد می‌شود. کنار رود نشستند. روی قلوه سنگ‌های ناهموار زن نگاهش به موشی افتاد که انگار چیزی را می‌جوید. گفت

- ببین. چیزی می‌جوید.

مرد رد نگاه زن را گرفت.

- لابد زمان را می‌خورد

باد بوی بیدهای وحشی را که تازه گل داده بودند، با خود می‌برد.  
زن گفت:

- زمان همه چیز را تغییر می‌دهد.

مرد گفت:

- اما عشق را هرگز.

\*\*\*

مرد هنوز روی دهانه اول پل بود که زن چند دهانه جلوتر از او حرکت می‌کرد. مرد با بی‌حوصلگی پی او را گرفت. نگاه مرد به قدم‌های زن بود که دهانه‌ها را یکی یکی رد می‌کرد.

مرد به رو برو نگاه کرد. رود نبود. خبری هم از پرنده‌های مهاجر نبود. کلاغها به کف رودخانه نوک می‌زدند و در زباله‌های کنار رود پی غذا می‌گشتند. چشم‌های مرد در میان ترک ترک‌های زمین می‌رفت.

زن به رو برو نگاه کرد؛ زمین شوره داشت. ماهی‌ها نمک شده بودند. دو موش هر یک سکه‌ای به دندان گرفته و با سرعت به حاشیه رودخانه، کنار قلوه سنگ‌ها می‌رفتند. چشم زن به بیابان برهوت بود و گوشش به هوهوی باد.

پل با سی و سه چشم بیدار میان کویر نشسته بود و به بیابانی نگاه می‌کرد که در اول و آخرش دو مسافر، راه گم کرده و تنها مانده بودند.  
گرما همچنان سینه زمین را می‌مکید.

رود، شور و نمک بود.

رود، شن بود.

رود، خاکستر می‌رفت.